



یوسف

الهی غنچهٔ امید بگشای

گلی از روضهٔ جاوید بنمای

بخندان از لب آن غنچه باغم

وزان گل عطرپرور کن دماغم

مولانا

زلیخای

درین محنت سرای بی مواسا
بتنهایی خویشم کن شناسا
ضمیرم را سپاس اندیشه گردان
زبانم را ستایش پیشه گردان

جامی

ز تقویم خرد بهروزیم بخش / بر اقلیم سخن فیروزیم بخش

دلی دادی ز گوهر گنج در گنج / ز گنج دل زبان را کن گهرسنج

گشادی نافهٔ طبع مرا ناف / معطر کن ز مشکم قاف تا قاف

ز شعرم خامه را شکرفشان کن / ز عطرم نامه را عنبرفشان کن

سخن را خود سرانجامی نماندست / وزان نامه بجز نامی نماندست

درین خمخانه شیرین فسانه / نمی یابم صدایی زین ترانه

حریفان باده‌ها خوردند و رفتند / تهی خمخانه‌ها کردند و رفتند

نبینم تخته زین بزم و خامی / که باشد بر کفش زین باده جامی

بیا جامی رها کن شرمساری / ز صاف و درد پیش آر آنچه داری

افتتاح نامه بنام نگارنده که چشمهٔ روشن مهر از دریای نوالش یک نمست و دفتر ملون سپهر از آیات کارش یک رقم

بنام آنکه نامش حرز جانهاست / ثنایش جوهر تیغ زبانهاست

زبان در کام کام از نام او یافت　　نم از سرچشمهٔ انعام او یافت

خرد راز او نمودم بدم روی　　نه زان نکتهٔ باریک چون موی

پی آن موی باز انشانه کرده　　ز دندان شانه را دندانه کرده

تعالی الله زهی قیوم دانا　　توانایی ده هر ناتوانا

فلک را انجمن افروز انجم　　زمین را زیب انجم ده بمردم

مرتب ساز سقف چرخ دایر　　فراز چار دیوار عناصر

بناف غنچه گل را نافه پیوند　　ز گل بر شاخ گلبن حلی بند

قصب باف عروسان بهاری　　قیام آموز سرو جویباری

بلندی بخش هر همت بلندی　　به پستی افکن هر خودپسندی

گناه آمرز رندان قدح خوار　　بطاعت گیر پیران ریاکار

انیس خلوت شب زنده داران　　رفیق روز در محنت گذاران

زبحر لطف او ابر بهاری　　کند خار و سمن را آبیاری



زلیخا بود


زلیخا کرد از آن چشمه نگاهی
برآورد از دل غمدیده آهی


بگرد چاه منزلگاه کردند
بقصد آب رود چاه کردند


بطلعت بود خورشید جهانتاب
چو نیلوفر فرو رفت اندر آن آب
تنش در آب چون عریان درآمد
بتن آب روانرا جان درآمد
گشاد از هم مسلسل گیسوانرا
برخ زنجیر بست آب روانرا


بهر چیزی که هرکس دست رس داشت
دران بازار بیع او هوس داشت
شنیدم کز غمش زالی برآشفت
تنیده ریسمانی چند میگفت



بهر وادی چو رفتندی چرازن
تو گویی موج میزد سیل روغن
میان آن رمه یوسف شتابان
چو در برج حمل خورشید تابان



چو یوسف را فراز تخت بنشاند
نثار جان و دل در پایش افشاند
کنیزان را به پیش او بپا کرد
بخدمت سرو بالاشان دوتا کرد



گروهی دیدگرد اگرد یوسف
پی تعلیم دین شاگرد یوسف
بتان بشکسته و بگسسته زنار
ز سبحه یافته سررشته کار


بپهلوی خودش بر تخت بنشاند
بپرسشهای خوش با وی سخن راند
نخست از خواب خود پرسید تعبیر
درآمد لعل نوشینش بتقریر



یکی نشکفته و دیگر شکفته
نهفته نا شکفته در شکفته
دولت یار
چو یوسف گوهر ناسفته را دید
ز نخلش غنچه نشکفته را چید



